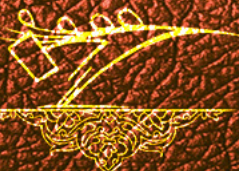


پروانه سعدی



سعدی شیرازی





نام اثر : دیوان اشعار سعدی

نویسنده : سعدی شیرازی

نشر اول در مجموعه کتابهای خاموش : آبان ماه ۱۳۹۴

نسخه الکترونیکی ساده با پیشوند KB

صفحه آرایی : محسن جوهری «گروه طراحان خاموش»

کد منبع در لیست منابع کتابخانه خاموش بوک : KB1 2-2-1208-3

موجود در تالار سلسله موی دوست - قفسه دوم



www.khamooshbooks.com

کتابخانه خاموش بوک، ناشر الکترونیکی کتابهای خاموش



مقدمه علی بن احمد بن ابی بکر بیستون
گردآورنده دیوان شیخ سعدی
(۷۳۴ هجری قمری)

شکر و سپاس بی قیاس، معبودی را جلّت قدرته که آفریننده مخلوقات عالم است و روزی دهنده بنین و بنات آدم، کریمی که خوان نعمتش بر مطیع و عاصی و ادانی و اقاوی کشیده و گسترده، رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش جان هر گنهکار در هر شب تار چند بار این ندا می رسد که هل من تائب هل من سائل هل من مستغفر. بخشاینده ای که تار عنکبوت را سدّ عصمت دوستان کرد، جباری که نیش پشه ضعیف را تیغ قهر دشمنان گردانید. در فطرت کائنات به وزیر و مشیر و ظهیر و دبیر صاحب تدبیر محتاج نگشت. آدمی را به فضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر خلق ممتاز گردانید نه از معصیت عاصیان صمدیت او را نقصان یا آلاشی که ان الله لقوی عزیز، و نه از طاعت مطیعان احدیت او را سودی یا آرایشی که ان الله لغنی عن العالمین. و درود بی حد و ثنای بی عد بر سید رسل و هادی سبل، سرور کائنات و خلاصه موجودات، پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا، محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که برگزیده آدمیان و رحمت عالمیان است و بر اصحاب و احباب او باد.

اما بعد بدان ای عزیز من اعزک الله فی الدارین که شی از شبها اتفاقاً این بنده ضعیف نحیف اعجز خلق الله و احوجهم الی رحمته و غفرانه علی بن احمد بن ابی بکر بیستون احسن الله عاقبتهم در جمعی حاضر بود در خدمت جمعی از مخادیم عظام و ائمه اسلام و موالی کرام و مشایخ انام ادام الله ایامهم، و گوینده خوش الحان گویندگی می کرد. جمعیتی دست داد که خاص و عام آن مجلس هر یک در گوشه ای بیهوش گشته چند خرقة تخریق شده چنان که حاضران مجلس بعد از فرو گذاشت متفق القول بودند که در مدّة العمر چنین سماعی دست نداده. فی الجملة در اثنای سماع قوال از غزلهای مولانا شیخ الشیوخ فی عهده قدوة المحققین و زبدة العاشقین، افصح

غزلیات

المتكلمين و مفخر السالكين، شرف الملة و الحق و الدين، مصلح الاسلام و المسلمین شیخ سعدی شیرازی قدس سره این بیت برخواند که «نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد» چهار بیت این غزل برخواند و به غزلی دیگر رفت. یکی از حاضران مجلس بعد از آنکه سماع به آخر رسید تمامی این غزل را از قوال طلب نمود یاد نداشت. از این خاکی التماس نمود که نسخه دیوان شیخ رحمة الله تعالی شما را هست اگر تمامی این غزل طلب داری متنی باشد. بنده بر حسب اشارت ایشان روز دیگر در مجموع «طیبات» و «بدایع» و «خواتیم» و «غزلیات قدیم» نظر کردم و بر همه بگذشتم چند نوبت مکرر تا عاقبت بدان رسیدم.

در اثنای آن طلب یکی از دوستان تشریف حضور ارزانی فرمود. چون بنده را بدان شغل مشغول دید پرسید که غرض از این مطالعه چیست. صورت حال به خدمتش گفتم. فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی در طلب این همه زحمت نبود و سهولتی داشتی. جمعی عزیزان نیز حاضر بودند و همه بر این اتفاق کردند و گفتند تو را این سعی از برای ما می باید کرد و فهرستی بر آن می باید نهاد. بنده را این معنی در خاطر بنشست و بدان مشغول شدم و مجموع غزلهای در این نسخه از گفته های شیخ رحمة الله علیه از «قصاید» و «طیبات» و «بدایع» و «غزلیات قدیم» جمع کرد، و بر حرف اول هر غزل بر طریق تهجی بنهاد، و در شهر سنه ست و عشرين و سبعائه هجری به اتمام رسانید. بعد از هشت سال که از این تاریخ بگذشت و چند نسخه بدین نط بیرون شد، روزی با جمعی عزیزان در گوشه ای نشستیم بودیم شخصی رقعهای نوشته بود و این یک بیت به ضرب المثل پیوسته:

من در وفای عهد چنان کند نیستم کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز

یاران التماس باقی این غزل کردند. دیوان را طلب داشتم و بعد از جستن بسیار نیافتم، سبب آن بود که فهرست بر حروف اول از مطلع هر غزل نهاده بود و این یک بیت از میانه غزل بود. یکی از دوستان گفت که اگر این فهرست که به حرف اول غزلهاست به حرف آخر بودی آسانتر به آن دانستی رسیدن اگر سعی کنی و بر حروف آخر هم بر طریق تهجی فهرستی بنهی تو را یادگاری باشد و یاران را متنی تمام. بر ایجاب ملتمس ایشان مدتی سعی نمودم و بر حرف آخر هم از هر غزل به طریق حروف تهجی فهرستی نهادم و در آخر رجب سنه اربع و ثلاثین و سبعائه به

اتمام رسید تا خواننده را از آن حظی وافر باشد و این بنده را به دعای خیر مدد فرمایند. باشد که از روح مبارک شیخ قدس سره همگان را فیضی رسد. پس بدان ای عزیز من وفقک الله تعالی مراضیه که جمع آورنده دیوان شیخ رحمة الله علیه در اصل وضع بنیاد بر بیست و دو کتاب کرده بود. شانزده کتاب و شش رساله و بعضی به هفت رساله بنوشتند چنانچه بیست و سه می شد. سبب آنکه مجلس هزل هم در اول داخل رساله ششگانه نوشته بودند. بنده این رساله را از اول به آخر کتاب نقل کردم و داخل مطایبات کردم که در اول کتاب خوشایند نمی نمود تا بیست و دو شد. و باقی را هیچ تصرف نکرد و هم بدان ترتیب گذاشت. و مستظهرم به کرم عمیم و لطف جسیم ارباب کرم که اگر پسندیده نظر مبارکشان آید این کمینه را به دعایی یاد فرمایند. و اگر قصوری بیابند قلم عفو بر جریده خطای این مسکین کشند. اللهم اختم بالسعادة آجالنا و حقق بالزيادة آمالنا و اغفر لنا و لابائنا و لجميع المؤمنين و المؤمنات و المسلمين و المسلمات برحمتک یا ارحم الراحمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین.

بسم الله الرحمن الرحيم

۱- ط

اول دفتر به نام ایزد دانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم
از در بخشندگی و بندهنوازی
قسمت خود می‌خورند منعم و درویش
حاجت موری به علم غیب بداند
جانور از نطفه می‌کند شکر از نی
شربت نوش آفرید از مگس نخل
از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق
پرتو نور سرادقات جلالش
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش
هر که نداند سپاس نعمت امروز
بار خدایا مهمنی و مدبر
ما نتوانیم حقّ حمد تو گفتن
سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت

۲- ط

ای نفسِ خرم باد صبا
قافله شب چه شنیدی ز صبح
از بر یار آمده‌ای مرحبا
مرغ سلیمان چه خبر از سبا

بر سر خشم است هنوز آن حریف
از در صلح آمده‌ای یا خلاف
بار دگر گر به سر کوی دوست
گو رمقی بیش نماند از ضعیف
آن‌همه دلداری و پیمان و عهد
لیکن اگر دور وصالی بود
تا به گریبان نرسد دست مرگ
دوست نباشد به حقیقت که او
خستگی اندر طلیت راحت است
سر نتوانم که برآرم چو چنگ
هر سحر از عشق دمی می‌زنم
قصه دردم همه عالم گرفت
گر برسد ناله سعدی به کوه

۳- ط

روی تو خوش می‌نماید آینه ما
چون می‌روشن در آبگینه صافی
هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت
صید بیابان سر از کمند بیچد
طایر مسکین که مهر بست به جایی
غیرتم آید شکایت از تو به هرکس
برخی جانت شوم که شمع افق را
گر تو شکرخنده آستین نفشانی
لعبت شیرین اگر تُرُش ننشید
مرد تماشای باغ حسن تو سعدی‌ست

کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا
خوی جمیل از جمال روی تو پیدا
از تو نباشد به هیچ روی شکیب
ما همه پیچیده در کمند تو عمدا
گر بگشندش نمی‌رود به دگر جا
درد احبّاً نمی‌برم به اطبّاً
پیش ببرد چراغدان ثریا
هر مگسی طوطی‌ای شوند شکرخا
مدعیانش طمع کنند به حلوا
دست فرومایگان برند به یغما

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
 تو را در آینه دیدن جمال طلعت خویش
 بیا که وقت بهار است تا من و تو به هم
 به جای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
 شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش
 که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد
 به دوستی که اگر زهر باشد از دست
 کسی ملامت وامق کند به نادانی
 گرفتم آتش پنهان خبر نمی داری
 نگفتمت که به یغما رود دلت سعدی
 هنوز با همه دردم امید درمان است

فراغت از تو میسر نمی شود ما را
 بیان کند که چه بوده است ناشکیبا را
 به دیگران بگذاریم باغ و صحرا را
 چرا نظر نکنی یار سروبالا را
 مجال نطق نماند زبان گویا را
 خطا بود که نبینند روی زیبا را
 چنان به ذوق ارادت خورم که حلوا را
 حیب من که ندیده است روی عذارا را
 نگاه می نکنی آب چشم پیدا را
 چو دل به عشق دهی دلبران یغما را
 که آخری بود آخر شبان یلدا را

شب فراق نخواهم دواج دیبا را
 ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
 گرش بینی و دست از ترغ بشناسی
 چنین جوان که تویی برقی فرو آویز
 تو آن درخت گلی کاغذال قامت تو
 دگر به هرچه تو گویی مخالفت نکنم
 دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب
 شی و شععی و جمعی چه خوش بود تا روز
 من از تو پیش که نام که در شریعت عشق
 تو همچنان دل شهری به غمزه ای ببری
 در این روش که تویی بر هزار چون سعدی

که شب دراز بود خوابگاه تنها را
 که احتمال نمانده است ناشکیبا را
 روا بود که ملامت کنی زلیخا را
 و گرنه دل برود پیر پای برج را
 بسبرد قسیمت سرو بلندبالا را
 که بی تو عیش میسر نمی شود ما را
 چو فرقدین و نگه می کنم ثریا را
 نظر به روی تو کوری چشم اعدا را
 معاف دوست بدارند قتل عمدا را
 که بندگان بنی سعد خوان یغما را
 جفا و جور توانی ولی مکن یارا

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را
 قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
 گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی
 گر سرم می رود از عهد تو سر باز نیچم
 خنک آن درد که یارم به عیادت به سر آید
 باور از مات نباشد تو در آینه نگه کن
 از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
 سر انگشت تحیر بگذرد عقل به دندان
 آرزو می کنم شمع صفت پیش وجودت
 چشم کوه نظران بر ورق صورت خوبان
 همه را دیده به رویت نگران است ولیکن
 مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند
 هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را

الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
 سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
 دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
 تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
 دردمندان به چنین درد نخواهند دوا را
 تا بدانی که چه بوده است گرفتار بلا را
 به سر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
 چون تأمل کند این صورت انگشت نما را
 که سراپای بسوزند من بی سرو پا را
 خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را
 خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را
 به سر تربت سعدی بطلب مهرگیا را
 قل لصاح ترک الناس من الوجد سکاری

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
 باری به چشم احسان در حال ما نظر کن
 سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
 من بی تو زندگانی خود را نمی پسندم
 چون تشنه جان سپردم آن گه چه سود دارد
 حال نیازمندی در وصف می نیاید
 بازآ و جان شیرین از من ستان به خدمت
 یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
 نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان

گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
 کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را
 حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
 کآسایشی نباشد بی دوستان بقا را
 آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
 آن گه که بازگردی گویم ماجرا را
 دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را
 چندان که باز بیند دیدار آشنا را
 وقعی ست ای برادر نه زهد پارسا را

ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی تا مدعی نمندی مجنون مبتلا را
سعدی قلم بسختی رفته است و نیکبختی پس هر چه پشت آید گردن بنه قضا را

۸-ط

ز اندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را
اول مرا سیراب کن و آن‌گه بده اصحاب را
من نیز چشم از خواب خوش برمی‌نکردم پیش از این
روز فراق دوستان شب‌خوش بگفتم خواب را
هر پارسا را کآن صنم در پیش مسجد بگذرد
چشمش بر ابرو افکند باطل کند محراب را
من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن
گر وی به تیرم می‌زند استاده‌ام نشاب را
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچ‌کس
ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را
وقتی در آبی تا میان دستی و پایی می‌زدم
اکنون همان پنداشتم دریای بی‌پایاب را
امروز حالا غرقه‌ام تا با کناری اوفتم
آن‌گه حکایت گویت درد دل غرقاب را
گر بی‌وفایی کردمی یرغو به قآن بردمی
کان کافر اعدا می‌کشد وین سنگدل احباب را
فریاد می‌دارد رقیب از دست مشتاقان او
آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را
سعدی چو جورش می‌بری نزدیک او دیگر مرو
ای بی‌بصر من می‌روم او می‌کشد قلاب را

۹-ب

گر ماه من برافکنند از رخ نقاب را برقع فروهلد به جمال آفتاب را
گویی دو چشم جادوی عابدفریب او بر چشم من به سحر بیستند خواب را
اول نظر زدست برفتم عنان عقل و آن را که عقل رفت چه داند صواب را
گفتم مگر به وصل رهایی بود ز عشق بی‌حاصل است خوردن مستسقی آب را
دعوی درست نیست گراز دست نازنین چون شربت شکر نخوری زهر ناب را
عشق آدمیت است گراین ذوق در تو نیست همشرکتی به خوردن و خفتن دواب را
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز تا پادشه خراج نخواهد خراب را
قوم از شراب مست و ز منظور بی‌نصیب من مست از او چنان‌که نخواهم شراب را
سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق تیر نظر بیفکند افراسیاب را

۱۰-ب، ق

با جوانی سرخوش است این پیر بی‌تدبیر را
جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را
من که با مویی به قوت بر نیایم ای عجب
با یکی افتاده‌ام کساو بگسلد زنجیر را
چون کمان در بازو آرد سرو قد سیم‌تن
آرزویم می‌کند کاماج باشم تیر را
می‌رود تا در کمند افتد به پای خویشتن
گر بر آن دست و کمان چشم اوفتد زنجیر را
کس ندیده‌ست آدمیزاد از تو شیرین ترسخن
شکر از پستان مادر خورده‌ای یا شیر را
روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست
نقد را باش ای پسر کافت بود تأخیر را